با این دو کفش من برو، پس هر کس را پشت این باغ ملاقات کردی که با یقین قلبی شهادت می‌دهد هیچ معبودی جز الله نیست، او را به بهشت بشارت بده

از ابوهریره رضی‌الله‌عنه روایت است که: كُنَّا قُعُودًا حَوْلَ رَسُولِ اللهِ صَلَّى‌اللهُ‌عَلَيْهِ‌وَسَلَّمَ، مَعَنَا أَبُو بَكْرٍ، وَعُمَرُ فِي نَفَرٍ، فَقَامَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مِنْ بَيْنِ أَظْهُرِنَا، فَأَبْطَأَ عَلَيْنَا، وَخَشِينَا أَنْ يُقْتَطَعَ دُونَنَا، وَفَزِعْنَا، فَقُمْنَا، فَكُنْتُ أَوَّلَ مَنْ فَزِعَ، فَخَرَجْتُ أَبْتَغِي رَسُولَ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حَتَّى أَتَيْتُ حَائِطًا لِلْأَنْصَارِ لِبَنِي النَّجَّارِ، فَدُرْتُ بِهِ هَلْ أَجِدُ لَهُ بَابًا؟ فَلَمْ أَجِدْ، فَإِذَا رَبِيعٌ يَدْخُلُ فِي جَوْفِ حَائِطٍ مِنْ بِئْرٍ خَارِجَةٍ - وَالرَّبِيعُ الْجَدْوَلُ - فَاحْتَفَزْتُ، فَدَخَلْتُ عَلَى رَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، فَقَالَ: «أَبُو هُرَيْرَةَ» فَقُلْتُ: نَعَمْ يَا رَسُولَ اللهِ، قَالَ: «مَا شَأْنُكَ؟» قُلْتُ: كُنْتَ بَيْنَ أَظْهُرِنَا، فَقُمْتَ فَأَبْطَأْتَ عَلَيْنَا، فَخَشِينَا أَنْ تُقْتَطَعَ دُونَنَا، فَفَزِعْنَا، فَكُنْتُ أَوَّلَ مَنْ فَزِعَ، فَأَتَيْتُ هَذَا الْحَائِطَ، فَاحْتَفَزْتُ كَمَا يَحْتَفِزُ الثَّعْلَبُ، وَهَؤُلَاءِ النَّاسُ وَرَائِي، فَقَالَ: «يَا أَبَا هُرَيْرَةَ» وَأَعْطَانِي نَعْلَيْهِ، قَالَ: «اذْهَبْ بِنَعْلَيَّ هَاتَيْنِ، فَمَنْ لَقِيتَ مِنْ وَرَاءِ هَذَا الْحَائِطِ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ مُسْتَيْقِنًا بِهَا قَلْبُهُ، فَبَشِّرْهُ بِالْجَنَّةِ»، فَكَانَ أَوَّلَ مَنْ لَقِيتُ عُمَرُ، فَقَالَ: مَا هَاتَانِ النَّعْلَانِ يَا أَبَا هُرَيْرَةَ؟ فَقُلْتُ: هَاتَانِ نَعْلَا رَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، بَعَثَنِي بِهِمَا مَنْ لَقِيتُ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ مُسْتَيْقِنًا بِهَا قَلْبُهُ، بَشَّرْتُهُ بِالْجَنَّةِ، فَضَرَبَ عُمَرُ بِيَدِهِ بَيْنَ ثَدْيَيَّ فَخَرَرْتُ لِاسْتِي، فَقَالَ: ارْجِعْ يَا أَبَا هُرَيْرَةَ، فَرَجَعْتُ إِلَى رَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، فَأَجْهَشْتُ بُكَاءً، وَرَكِبَنِي عُمَرُ، فَإِذَا هُوَ عَلَى أَثَرِي، فَقَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «مَا لَكَ يَا أَبَا هُرَيْرَةَ؟» قُلْتُ: لَقِيتُ عُمَرَ، فَأَخْبَرْتُهُ بِالَّذِي بَعَثْتَنِي بِهِ، فَضَرَبَ بَيْنَ ثَدْيَيَّ ضَرْبَةً خَرَرْتُ لِاسْتِي، قَالَ: ارْجِعْ، فَقَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «يَا عُمَرُ، مَا حَمَلَكَ عَلَى مَا فَعَلْتَ؟» قَالَ: يَا رَسُولَ اللهِ، بِأَبِي أَنْتَ، وَأُمِّي، أَبَعَثْتَ أَبَا هُرَيْرَةَ بِنَعْلَيْكَ، مَنْ لَقِيَ يَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللهُ مُسْتَيْقِنًا بِهَا قَلْبُهُ بَشَّرَهُ بِالْجَنَّةِ؟ قَالَ: «نَعَمْ»، قَالَ: فَلَا تَفْعَلْ، فَإِنِّي أَخْشَى أَنْ يَتَّكِلَ النَّاسُ عَلَيْهَا، فَخَلِّهِمْ يَعْمَلُونَ، قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ: «فَخَلِّهِمْ». یعنی: ما دور رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم نشسته بودیم و ابوبکر و عمر نیز در میان گروهی همراه ما بودند. پس رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم از میان ما برخاستند و بازگشتشان به نزد ما طولانی شد و ترسیدیم که دور از ما دچار حادثه‌ای شوند. پس هراسان شدیم و برخاستیم و من اولین کسی بودم که هراسان شد. پس بیرون رفتم تا رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را بیابم تا به باغی از انصار که متعلق به بنی‌نجار بود، رسیدم. دور آن گشتم که آیا دری برایش می‌یابم؟ اما نیافتم. ناگهان جوی آبی را دیدم که از چاهی بیرونی به داخل باغ می‌رفت - و ربیع به معنای جوی آب است - پس خود را جمع کردم و وارد [باغ] نزد رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم شدم. ایشان فرمودند: «ابوهریره؟». عرض کردم: بله ای رسول خدا. فرمودند: «تو را چه شده است؟». عرض کردم: شما در میان ما بودید، پس برخاستید و بازگشتتان به نزد ما طولانی شد. ترسیدیم که دور از ما، دچار حادثه شوید، پس هراسان شدیم و من اولین کسی بودم که هراسان شد. پس به این باغ رسیدم و مانند روباه خود را جمع کردم [و وارد شدم]، و این مردم پشت سر من هستند. ایشان فرمودند: «ای ابوهریره» و کفش‌هایشان را به من دادند و فرمودند: «با این دو کفش من برو، پس هر کس را پشت این باغ ملاقات کردی که با یقین قلبی شهادت می‌دهد هیچ معبودی جز الله نیست، او را به بهشت بشارت بده». اولین کسی که ملاقات کردم، عمر بود. او گفت: این دو کفش چیست ای ابوهریره؟ گفتم: این دو، کفش‌های رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم است، مرا با آن دو فرستاده‌اند تا هر کس را که ملاقات کردم که با یقین قلبی شهادت می‌دهد هیچ معبودی جز الله نیست، او را به بهشت بشارت دهم. پس عمر با دستش میان دو سینهٔ من زد و من بر پشتم افتادم. سپس گفت: بازگرد ای ابوهریره. پس به نزد رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازگشتم و به گریه افتادم، و عمر نیز سواره به دنبالم آمد و ناگهان دیدم که پشت سر من است. رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: «تو را چه شده است ای ابوهریره؟». عرض کردم: عمر را ملاقات کردم و او را از آنچه مرا برایش فرستاده بودی، باخبر کردم. پس ضربه‌ای میان دو سینه‌ام زد که بر پشتم افتادم و گفت: بازگرد. رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: «ای عمر، چه چیزی تو را بر این کار واداشت؟». گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدایت، آیا

ابوهریره را با کفش‌هایت فرستادی تا هر کس را که ملاقات کرد که با یقین قلبی شهادت می‌دهد هیچ معبودی جز الله نیست، او را به بهشت بشارت دهد؟ فرمودند: «آری». گفت: پس این کار را نکنید، زیرا من می‌ترسم که مردم بر آن تکیه کنند. پس آنان را رها کنید تا عمل کنند. رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: «پس رهایشان کن».

[صحیح است] [به روایت مسلم]

روزی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم در میان گروهی از یارانشان، از جمله ابوبکر و عمر، نشسته بودند. ایشان پس از مدتی از جمع برخاستند، اما بازگشتشان به درازا کشید. این تأخیر باعث نگرانی اصحاب شد؛ آنان ترسیدند که مبادا از سوی دشمن آسیبی، مانند اسارت یا اتفاق ناگوار دیگری، به ایشان رسیده باشد. اصحاب رضی‌الله‌عنهم هراسان برخاستند و ابوهریره رضی‌الله‌عنه اولین کسی بود که از شدت نگرانی به جستجو پرداخت. او خود را به باغی متعلق به بنی‌نجار رساند و به امید یافتن دری باز، دور آن گشت اما چیزی نیافت. سرانجام شکاف کوچکی در دیوار دید که آب از آن عبور می‌کرد؛ پس خود را جمع کرد و از همان راه وارد شد و پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم را آنجا یافت. ایشان پرسیدند: تو ابوهریره‌ای؟ گفت: آری. فرمودند: تو را چه شده است؟ ابوهریره پاسخ داد: شما در میان ما بودید، اما برخاستید و بازگشتتان طولانی شد. ما ترسیدیم که مبادا دور از ما دچار حادثه‌ای شوید، از این رو هراسان شدیم و من اولین کسی بودم که به جستجو برخاستم. به این باغ رسیدم و مانند روباهی خود را جمع کردم [و وارد شدم]، و بقیهٔ مردم نیز پشت سر من می‌آیند. پس پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم کفش‌هایشان را به عنوان نشانه و علامتی بر صدق گفتار او، به وی دادند و فرمودند: با این دو کفش من برو، هر کس را پشت این دیوار یافتی که با یقین قلبی شهادت می‌دهد هیچ معبودی جز الله نیست، او را به بهشت بشارت بده. اولین کسی که ابوهریره ملاقات کرد، عمر بود. عمر پرسید: ای ابوهریره، این دو کفش چیست؟ پاسخ داد: این دو، کفش‌های رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم است. ایشان مرا فرستاده‌اند تا به هر کس که با یقین قلبی شهادت به یگانگی الله می‌دهد، بشارت بهشت دهم. با شنیدن این سخن، عمر با دست به سینهٔ ابوهریره زد و او بر پشت خود افتاد. سپس عمر گفت: ای ابوهریره، بازگرد! ابوهریره می‌گوید: پس هراسان، با چهره‌ای دگرگون و در آستانهٔ گریه به نزد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بازگشتم و عمر نیز پشت سر من می‌آمد. پس پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: تو را چه شده است ای ابوهریره؟ گفتم: عمر را ملاقات کردم و او را از آنچه مرا به آن فرستاده بودی، باخبر کردم. پس ضربه‌ای به من زد که بر پشتم افتادم و گفت: بازگرد. پس پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: ای عمر، چه چیزی تو را به این کار واداشت؟ عمر عرض کرد: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدایت، آیا ابوهریره را با کفش‌هایت فرستادی تا هر کس را که با یقین قلبی شهادت به یگانگی خدا می‌دهد، به بهشت بشارت دهد؟ گفت: آری. عمر عرض کرد: پس [خواهش می‌کنم] این کار را نکنید، زیرا می‌ترسم مردم [با شنیدن این بشارت] تنها به گفتن این شهادت اکتفا کرده و عمل را رها کنند. اجازه دهید عمل کنند. پس رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمودند: در این صورت، رهایشان کن.

http://www.sunnah.global/hadeeth/fa/show/10094